

# باشگاه پنج صبحی ها

رایین شارما

مترجم: مطهره ابراهیم زاده

سرشناسه : شارما، رابین شیلپ، ۱۹۶۴ - م.  
 (Sharma, Robin S. (Robin Shilp), ۱۹۶۴ -  
 عنوان و نام پدیدآور: باشگاه پنج صبحی ها / نویسنده رابین شارما : مترجم مطهره ابراهیم زاده.  
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.  
 مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص: ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.  
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۲۶-۵  
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
 یادداشت: عنوان اصلی: The 5 AM club : own your morning, elevate your life, 2018.  
 عنوان دیگر: ۵ صبح.  
 موضوع: کارایی موضوع: Effectiveness  
 موضوع: راه و رسم زندگی موضوع: Conduct of life  
 موضوع: سحرخیزی موضوع: Early rising  
 موضوع: مدیریت زمان موضوع: Time management  
 موضوع: موفقیت موضوع: Success  
 شناسه افزوده: ابراهیم زاده، مطهره، ۱۳۷۶-، مترجم  
 رده بندی کنگره: BF۶۳۷  
 رده بندی دیویی: ۱۵۸/۱  
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۷۲۷۱۸۱  
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

باشگاه پنج صبحی ها  
 نویسنده: رابین شارما  
 مترجم: مطهره ابراهیم زاده  
 ناشر: نگاه آشنا  
 طراحی جلد: استودیو کتاب  
 صفحه آرای: زیبا کتاب  
 تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰  
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه  
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۲۶-۵



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به  
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و  
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا  
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و  
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

## فهرست مطالب

|                                                                                        |     |
|----------------------------------------------------------------------------------------|-----|
| فصل اول: اقدام خطرناک                                                                  | ۷   |
| فصل دوم: فلسفه‌ای روزانه برای تبدیل شدن به یک اسطوره                                   | ۹   |
| فصل سوم: برخوردی غیرمنتظره با یک غریبه عجیب                                            | ۱۸  |
| فصل چهارم: رها کردن حد متوسط و هرآنچه معمولی است                                       | ۲۶  |
| فصل پنجم: یک ماجراجویی عجیب در رابطه با به دست گرفتن کنترل صبح                         | ۴۶  |
| فصل ششم: پرواز به قله‌های بهره‌وری، مهارت و شکست‌ناپذیری                               | ۵۷  |
| فصل هفتم: آماده‌سازی برای دگرگونی در بهشت آغاز می‌شود                                  | ۶۹  |
| فصل هشتم: روش پنج صبح: برنامه صبحگاهی سازندگان دنیا                                    | ۷۷  |
| فصل نهم: چهارچوبی برای نمایان کردن عظمت                                                | ۸۸  |
| فصل دهم: چهار زمینه تمرکز افراد تاریخ ساز                                              | ۱۰۰ |
| فصل یازدهم: هدایت جریان زندگی                                                          | ۱۳۷ |
| فصل دوازدهم: اعضای باشگاه پنج صبحی‌ها تشریفات عادت سازی را کشف می‌کنند                 | ۱۴۵ |
| فصل سیزدهم: اعضای باشگاه پنج صبحی‌ها فرمول ۲۰/۲۰/۲۰ را یاد می‌گیرند                    | ۱۷۲ |
| فصل چهاردهم: اعضای باشگاه پنج صبحی‌ها ضرورت خواب را درک می‌کنند                        | ۱۹۳ |
| فصل پانزدهم: اعضای باشگاه پنج صبحی‌ها درباره ده تاکتیک نبوغ مادام‌العمر آموزش می‌بینند | ۲۰۵ |
| فصل شانزدهم: اعضای باشگاه پنج صبحی‌ها، چرخه دوقلوی عملکرد برتر را می‌آموزند            | ۲۲۴ |
| فصل هفدهم: اعضای باشگاه پنج صبحی‌ها، قهرمان زندگی خودشان می‌شوند                       | ۲۵۲ |
| فصل آخر: پنج سال بعد                                                                   | ۲۶۲ |





## فصل اول

### اقدام خطرناک

استفاده از تفنگ زیادی خشن بود. طناب دار هم برای عهد دقیانوس بود. بریدن رگ دست هم خیلی بی سروصدا بود. نمی دانست باید چطور جان خودش را بگیرد که هم تأثیرگذار باشد و هم کثیف کاری نشود.

تا همین یک سال پیش شرایط خیلی خوب و امیدوارکننده بود. خانم کارآفرین به عنوان الماس درخشان صنعت، رهبر جامعه و یک فرد بشردوست شناخته می شد. او که هنوز وارد دهه چهارم زندگی اش نشده بود توانسته بود شرکت فناوری ای را که در اتاق خوابگاهش راه اندازی کرده بود به بازاری غالب و روبه رشد تبدیل کند و محصولاتش را به بازار عرضه می کرد که مورد اقبال مشتریان بود.

اما حالا به بن بست رسیده بود. ماشین یغور دسیسه که سوختش حسادت بود با چرخ های زشت و بزرگش داشت از روی حق مالکیت او در تجارتي که بیشتر سال های عمرش را صرف ساختنش کرده بود رد می شد و او را وادار می کرد که به دنبال شغل دیگری بگردد.

این چرخش بی رحمانه چرخ روزگار برای خانم کارآفرین غیرقابل تحمل بود. پشت ظاهر سرد و جدی این زن، قلبی مهربان و رئوف می تپید. او احساس می کرد که زندگی به او خیانت کرده است و لیاقتش بیشتر از این ها است.

به این فکر افتاد که تعداد زیادی قرص خواب بخورد. این طوری اقدام خطرناکش تمیزتر به سرانجام می رسید. با خودش می گفت: «این جوری

همه چیز خیلی سریع تموم می‌شه. قرص‌ها رو می‌خورم و راحت می‌خوابم. هیچ دردی هم احساس نمی‌کنم.»

در همین حال و هوا بود که چشمش به میزاتاقش افتاد. بلیت همایش مثبت‌اندیشی که مادرش به او داده بود نظرش را جلب کرد. خانم کارآفرین همیشه کسانی را که در این جلسات شرکت می‌کردند مسخره می‌کرد. اسم آن‌ها را «جمعیت بال شکسته‌ها» گذاشته بود و می‌گفت این‌ها به دنبال جواب‌های یک معلم دروغین هستند درحالی‌که هرآنچه برای داشتن یک زندگی موفق لازم دارند در درون خودشان است.

شاید حالا وقتش شده بود که در انتخاب‌هایش تجدیدنظر کند. البته گزینه‌های زیادی پیش رویش نبود. یا باید به همایش می‌رفت (به این امید که تغییری در درونش ایجاد شود و زندگی‌اش را نجات دهد) یا این‌که با انتخاب مرگی سریع به آرامش برسد.



## فصل دوم

### فلسفای روزانه برای تبدیل شدن به یک اسطوره

«اجازه نده آتش درونت ذره ذره تو مرداب زمزمه‌هایی که می‌گن «هنوز نه» یا «اصلاً نمی‌شه» فروکش کنه. اجازه نده قهرمان درونت به خاطر اینکه نتونستی به زندگی که لیاقتش رو داری بررسی توتنهایی تلف بشه. تومی تونی به دنیایی که آرزوش رو داری بررسی. اون دنیا وجود داره. واقعیه. ممکنه و متعلق به توئه.»  
آین راند<sup>۱</sup>

سخنران جلسه حسابی به کارش وارد بود. یک افسونگر واقعی بود. او که هشتاد سال را رد کرده بود و تقریباً به نقطه پایان دوره کاری افسانه‌ای اش رسیده بود، در سرتاسر جهان مشهور بود و به عنوان استاد بزرگ انگیزش و سیاست‌مداری صادق که هرروز به دیگران کمک می‌کند تا استعدادهایشان را بشناسند مورد احترام همگان بود.

در فرهنگی که بی‌ثباتی، تردید و تزلزل همه وجودش را گرفته، همایش‌های این فرد توانسته بود جمعیتی برابر با یک استاد یوم را دور هم جمع کند؛ جمعیتی از کسانی که نه تنها مشتاقانه به دنبال یک زندگی کامل و سرشار از خلاقیت، سازندگی و موفقیت بودند، بلکه می‌خواستند با بودنشان پرچم بشریت را برافراشته کنند. آن‌ها می‌خواستند که وقتی این دنیا را ترک می‌کنند اطمینان خاطر داشته باشند که میراث خوبی از خودشان به جا گذاشته‌اند و نسل‌های بعدی مسیرشان را ادامه خواهند داد.

---

1. Ayn Rand

کار سخنان حرف نداشت. او بینشی را در وجود حضار تزریق می‌کرد که می‌تواند جنگجوی درونمان را تقویت کند و شاعر سرزنده‌ای را که در قلبمان لانه کرده سرپا نگه دارد. پیام او به آدم‌های معمولی نشان می‌داد که چگونه در دنیای تجارت موفق باشند و درعین حال از لحظه به لحظه زندگی‌شان لذت ببرند. آدم با شنیدن حرف‌های او چیزهایی را به خاطر می‌آورد که قبلاً می‌دانسته؛ قبل از این که دنیای سخت و سرد، نبوغ و استعداد های ذاتی مان را زیر پیچیدگی‌ها، بیهودگی‌ها و زرق و برق فناوری روز دفن کند.

سخنران قدبلندی داشت اما گذر عمر قامتش را خمیده کرده بود. روی سکو که راه می‌رفت قدم‌هایش را با دقت و درعین حال مستحکم برمی‌داشت. کت خوش دوخت خاکستری رنگش که راه‌راه سفید داشت ظاهری موقرانه به او می‌داد. شیشه‌های عینکی که به چشم داشت ته‌مایه آبی‌رنگی داشتند که باعث می‌شد آرام و خونسرد به نظر برسد.

سخنران رو به جمعیت چند هزار نفری که مقابلش بودند گفت: «زندگی کوتاه‌تر از اونه که بخواین از استعدادهاتون ذره ذره استفاده کنین. وقتی پا به این دنیا گذاشتین هم فرصت اسطوره شدن رو به دست آوردین و هم مسئولیت استفاده از این فرصت به عهده‌تون گذاشته شده. شما خلق شدین تا شاهکار خلق کنین. آفریده شدین تا کارهای بسیار مهمی رو واقعیت ببخشین. ساخته شدین تا در این سیاره کوچک، نیرویی برای خوبی باشین. شما این توانایی رو دارین تا در تمدنی که از تمدن فاصله گرفته دوباره جایگاه حاکمیتی خودتون رو به دست بیارین. می‌تونین در جامعه‌ای که اکثر مردمش به دنبال خریدن کفش جدید و کالاهای گرون قیمت هستن، اصالت خودتون رو برگردونین. برای این که بتونین جامعه رو رهبری کنین دیگه نباید مثل زامبی‌ها جذب دستگاه‌های دیجیتالی بشین و باید زندگی‌تون رو از نو بسازین؛ باید شایستگی‌ها رو به نمایش بذارین و تفکرات خودمحوری که آدمای خوب رو محدود می‌کنه رها کنین. بزرگ‌ترین زنان و مردان جهان بخشنده بودن نه گیرنده. این توهم رو که می‌گه هرکسی بیشتر به دست بیاره برنده‌اس دور بندازین. در عوض مثل قهرمان‌ها باشین؛ کارتون رو

به کمک کیفیت و سودمندیش توسعه بدین. توصیه من به شما اینه که در کنار این کارها زندگی شخصی مستحکمی هم برای خودتون بسازین؛ زندگی که بر پایه اخلاقیات و پراز زیبایی باشه و برای محافظت از آرامش درونیتون از هیچ تلاشی فروگذار نکنین. دوستان من، شما این جوری با فرشته‌ها اوج می‌گیرین.» سخنان مکث کرد. نفس عمیقی کشید. به نفس نفس افتاده بود و کمی خس خس می‌کرد. نگاهی به کفش‌های براقش که مثل یک چکمه نظامی تمیز و واکس خورده بود انداخت.

آن‌هایی که در ردیف جلونشسته بودند توانستند قطره اشکی را که روی چهره سالخورده او می‌لغزید بینند. باینکه سن و سالی از او گذشته بود اما مشخص بود که در جوانی خوش‌قیافه بوده است. سرش را بالا نگرفت. سکوتش مثل صاعقه بود. به نظر می‌رسید که حالش منقلب شده است.

بعد از گذشتن چند ثانیه پراز استرس که بعضی از حضار را مجبور کرد در صندلی‌شان جابه‌جا شوند، سخنان میکروفن را که در دست چپش گرفته بود زمین گذاشت؛ بعد با دست دیگرش از جیب شلوارش یک دستمال بیرون آورد و صورتش را پاک کرد.

گفت: «همه ما ندهایی درونی داریم. تک‌تک شما غریزه رسیدن به بهترین‌ها رو تو وجودتون دارین. هیچ کدوم از شماها دوست نداره تو حد متوسط بمونه و جلوی رفتارهای میانه‌گرای جمعی که در جامعه مشهوده سرخم کنه یا تسلیم صنعتی بشه که کاملاً از حرفه‌ای‌گری فاصله گرفته. محدودیت فقط یه ذهنیه که آدم‌ها مدام با خودشون تکرار می‌کنه تا این‌که باورشون می‌شه که حقیقت داره. وقتی می‌بینم کسایی که استعداد بالایی دارن هنوز گرفتار این سؤالن که چرا نمی‌تونن یه انسان خارق‌العاده یا موفق باشن، قلبم به درد میاد. یادتون باشه که بهانه‌هاتون الکی‌ان، ترس‌هاتون دروغن و تردید دزد اراده است.» خیلی از حضار سرشان را به نشانه تأیید تکان دادند. عده‌ای شروع به کف زدن کردند و بعد همه با آن‌ها همراه شدند.

سخنران در ادامه حرفش گفت: «من شما رو درک می‌کنم. واقعاً درکتون می‌کنم. می‌دونم که روزای سختی رو تو زندگی تون پشت سر گذاشتین. همه ما از این روزا تو زندگیمون داریم. می‌دونم که بعضی‌هاتون احساس می‌کنین شرایط اون طوری که تو بچگی تون تصور می‌کردین پیش رفتن. هیچ کدومتون نمی‌خواین که روزاتون عین هم باشن، درسته؟ نمی‌خواین شغلی داشته باشین که سوهان روحتون باشه یا درگیر اضطراب و تشویش و مسئولیت‌هایی باشین که تمومی ندارن و تموم توانتون رو می‌دزدن. شوقی که آدما برای چیزهای بی‌اهمیت دارن و عطششون برای موفقیت‌های لحظه‌ای، دستپخت فناوری‌ایه که به جای اینکه به ما آزادی بده ما رو برده خودش کرده. هفته‌هامون تکراری و عین همن و اسمش رو گذاشتیم زندگی. باید بهتون بگم که خیلی از ماها تو سی‌سالگی می‌میریم ولی تو هشتاد سالگی دفنمون می‌کنن. پس من درکتون می‌کنم. شما امیدوار بودین که همه چیز متفاوت‌تر باشه، جالب‌تر و هیجان‌انگیزتر باشه. خاص‌تر و خارق‌العاده‌تر باشه.»

سخنران به اینجا که رسید صدایش لرزید. لحظه‌ای نفس کشیدن برایش سخت شد. چینی به پیشانی‌اش افتاد. روی صندلی کرم‌رنگی که کنج صحنه گذاشته شده بود نشست.

ادامه داد: «بله. من می‌دونم خیلی از کسانی که الان اینجا هستن همون زندگی رو دارن که همیشه می‌خواستن. شما برای دنیا موفقیت منحصر به فردی هستین و کاملاً به بازی زندگی سوارین. باید به شما آفرین گفت. ولی شما هم نقاط تاریک زیادی دارین. شما هم ناامیدی رو تجربه کردین و خیلی از رؤیاهای بچگی تون رو زیر پا گذاشتین. شما هم از آدم‌هایی که بهشون اعتماد کردین زخم خوردین و ایده‌آل‌هاتون رو سرتون خراب شدن. یه وقتایی قلب پاکتون رو شکستن، زندگی تون رو به کشور جنگ‌زده‌ای تبدیل کردن که انگار تازه از دست نیروهای مهاجم آزاد شده.»

سالن همایش غارمانند در سکوت مطلق فرو رفته بود.

«مهم نیست که کجای مسیر زندگی تون هستین، نذارین درد گذشته آینده قشنگتون رو خراب کنه. شما قوی تر از اونی که فکر می‌کنین هستین. پیروزی‌های باشکوه و نعمت‌های زیادی سرراحتون قرار دارن. شما دقیقاً تو همون جایی هستین که برای رشد و رسیدن به زندگی سودمند و تأثیرگذاری‌ای که آرزوی داشتنش رو داشتین، باید باشین. در این لحظه هیچ چیز اشتباه نیست؛ حتی اگه احساس می‌کنین که همه چیز داره از هم می‌پاشه. اگه فکر می‌کنین که زندگی تون در حال حاضر چیزی بیشتر از یه فاجعه نیست، برای اینه که ترس‌هاتون تونستن به ایمانتون غلبه کنن. با تمرین می‌تونین صدای ترس‌هاتون رو کم کنین و صدای پیروزی را بالا ببرین. حقیقت اینه که همه چالش‌هایی که تجربه کردین، تموم آدم‌های ناجوری که سرراحتون سبز شدن و تک‌تک ماجراهای سختی که پشت سر گذاشتین باعث شدن که شما به خوبی آماده بشین و به این انسانی که الان هستین تبدیل بشین. شما به این درس‌ها احتیاج داشتین تا بتونین گنجی که در درونتونه فعال کنین؛ این گنج همون استعدادها و توانایی‌هاییه که بعد از پشت سر گذاشتن این همه سختی حالا بیدار شدن. هیچ چیز تصادفی نبوده. شما دقیقاً همون جایی هستین که برای شروع زندگی‌ای که آرزوش رو دارین باید باشین. ممکنه یه امپراتوری بسازین، دنیا رو تغییر بدین و یا اینکه تاریخ‌سازی کنین.»

مردی که کلاه بیس‌بال قرمز رنگی بر سرش بود از بین حضار فریاد زد: «گفتنش آسونه ولی در واقعیت کار سخته.» او یک تی‌شرت خاکستری و شلوار جین پاره پوشیده بود. لباس‌هایش ساده بود و از هر مغازه‌ای می‌شد آن‌ها را خرید. با این‌که فریاد زدنش کار محترمانه‌ای نبود اما لحن حرف زدن و رفتارش نشان می‌داد که احترام زیادی برای سخنران قائل است.

سخنران در جواب او گفت: «آقای محترم، باهاتون موافقم.» رفتار موقرانه‌اش بر همه حضار تأثیر گذاشت و حالا که از صندلی بلند شده بود صدایش محکم‌تر از قبل بود. گفت: «ایده‌ها تا وقتی به عمل تبدیل نشن پیشیزی نمی‌ارزن. کوچک‌ترین حرکت بهتر از یه خروار قصد و نیته. تازه اگه آدم

خارق‌العاده بودن و ساختن یه زندگی افسانه‌ای کار راحتی بود که همه این کار رو می‌کردن. متوجه منظورم می‌شین؟»

مرد کلاه قرمز دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «بله، متوجهم.»

سخنران ادامه داد: «جامعه دروغ‌های زیادی رو به خورد ما داده. مثل این که به جای پذیرفتن این حقیقت ترسناک ولی فوق‌العاده که می‌گه برای رسیدن به هر چیز ممکن باید سخت تلاش کنیم، فداکاری کنیم و هرروز دل به دریا بزنیم و خطر کنیم، فقط به دنبال تفریح و آسایش باشیم. من معتقدم فریبی که توتوهم زندگی راحت و رفاه کامل هست، صد برابر بی‌رحمانه‌تر از زندگیه که توش مجبوری همه تلاشت رو بکنی و پای رؤیاهات وایسی. قانونی که می‌گه مرز موفقیت جهانی، از جایی شروع می‌شه که مرز منطقه آسایش توبه پایان می‌رسه، اصلیه که همه افراد موفق، تأثیرگذار و خوشحال همیشه به یاد دارن.»

مرد در تأیید حرف‌های او سرش را تکان داد. عده‌ای زیادی از حضار هم همین واکنش را نشان دادند.

«ما از بچگی یاد می‌گیریم که فکر کنیم زندگی‌ای که برپایه ارزش‌های تسلط، مهارت و نجابت و شایستگیه زندگی راحتی و زحمت زیادی نداره. اونوقت اگه مسیر به دست انداز بیفته و لازم باشه صبر به خرج بدیم، فکر می‌کنیم مسیر اشتباهی رو اومدیم. ما با دست خودمون فرهنگی رو جا انداختیم که توش آدم‌ها ضعیف و نحیفن و نمی‌تونن سر قولشون بمونن، آدمایی که اول توافق می‌کنن ولی وقتی کوچک‌ترین مانعی رو سر راهشون می‌بینن می‌زنن زیر توافقشون.»

سخنران نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: «سختی خوبه. عظمت واقعی و به ثمر رسوندن استعدادهای ذاتی همیشه سخت بودن. فقط اونایی که جرئت می‌کنن روی مرز آتشین محدودیت‌هاشون پا بذارن، می‌تونن ازش عبور کنن. زجر و سختی که تو سفر به سمت بالفعل کردن استعدادهای ویژه، تواناهای قدرتمند و آرزوهای روحیه بخش به سرمون میاد یکی از بزرگ‌ترین سرمنشأهای رضایت هستن. کلید اصلی رسیدن به خوشبختی و آرامش درونی، اینه که بدونین شما هرکاری که از دستتون برمیومده انجام دادین و واسه بهترین شدن

جسارت به خرج دادین. مایلز دیویس<sup>۱</sup>، اسطوره موسیقی جاز، خیلی سختی کشید و از مرزهای سبک جاز گذشت تا تونست شاهکار خلق کنه. میکالانژ<sup>۲</sup> از لحاظ ذهنی، احساسی، فیزیکی و روحی خیلی خودش رو فدا کرد تا تونست هنر فاخرش رو به نمایش بذاره. رُز پارکس<sup>۳</sup>، خیاط ساده و با دل و جرئت، وقتی به خاطر این که صندلی اتوبوس رو ترک نکرد به جرم زیر پا گذاشتن حقوق شهروندی دستگیر شد، خیلی تحقیر شد. چارلز داروین<sup>۴</sup> نظریه‌ای رو اثبات کرد که به خاطرش هشت سال از عمرش رو صرف مطالعه و بررسی زندگی یه صدف کرده بود، درسته یه صدف و آخرش نظریه معروف تکامل رو ارائه داد. تو دنیای مدرن ما، آدما به این حد از خودگذشتگی و سخت‌کوشی برچسب «دیوانگی» می‌زنن؛ اونوقت خودشون بیشتر ساعات عمر با ارزششون رو صرف تماشا کردن عکس‌هایی که بقیه از خودشون تو صفحه‌های اجتماعی می‌ذارن و ویدیوهای خشونت‌آمیز می‌کنن.<sup>۵</sup> سخنران طوری بین جمعیت سرمی‌چرخاند که انگار قصد دارد در چشمان تک‌تک حضار نگاه کند.

«استفان کینگ<sup>۵</sup> قبل از این که رمان پرفروشش رو به بازار بفرسته یه مدت معلم انشا مدرسه بود و یه دوره هم تو خشک‌شویی کار کرده بود. اینم باید بهتون بگم که کینگ اون قدر تحقیر شد، دست رد به سینه‌اش خورد و نادیده گرفته شد که یه بار نسخه دست‌نویس کتابش رو انداخت تو سطل آشغال و تسلیم مشکلات شد. همون موقع همسرش وقتی کینگ برای سیگار کشیدن رفته بود بیرون کتاب رو دید، اون رو خوند و به نویسنده گفت که کارش خیلی عالیه. بعد کینگ کتابش رو چاپ کرد. همون موقع هم پیش‌پرداختی که گرفت فقط بیست و پنج هزار دلار بود.»

زنی که نزدیک سکونشسته بود زیر لب گفت: «راست می‌گی؟» او یک کلاه سبزه سرداشت که دو پربزرگ و بنفش‌رنگ رویش بود.

1. Miles Davis

2. Michelangelo

3. Rosa Parks

4. Charles Darwin

5. Stephen King

سخنران گفت: «بله. وینسنت ونگوگ<sup>۱</sup> هم که نه صدتا تابلو نقاشی کشیده و تو طول زندگیش بیشتر از هزارتا طراحی از خودش به جا گذاشته بعد از مرگش مشهور شده. شوقی که به کشیدن و تولید کردن داشت از سر رسیدن به شهرت و تشویق مردم نبوده. اون فقط به این باور رسیده بود که وقتی می‌تونی توانایی‌ها تو آزاد کنی، سختی‌هایی که سرراستن اصلاً مهم نیستن. اسطوره شدن هیچ وقت راحت نیست. ولی من این سفر پر مخاطره رو به گیرافتادن تو زندگی معمولی که خیلی از آدمای با استعداد درگیرش ترجیح می‌دم.»

«بذارین براتون خلاصه کنم. اونجایی که مجبورین قید آرامشتون رو بزنین، همون جاییه که فرصت‌هاتون توش قرار دارن. اعتقاداتی که مضطربتون می‌کنن، احساسی که تهدیدتون می‌کنه، کاری که اعصابتون رو به هم می‌ریزه و استعدادهای کشف نشده‌ای که بخشی از وجودتون جلوشون رو گرفته، دقیقاً چیزهایی هستن که باید به سمتشون برین. به عنوان یه طراح خلاق و کسی که به دنبال آزادی شخصی و فرصت‌های جدید باید از این دریچه‌ها عبور کنین. بعد به جای این که مسیرتون رو طوری تغییر بدین که از این عقاید، احساسات و کارها دور بشین، فوراً این‌ها رو در آغوش بگیرین. با رفتن به طرف چیزهایی که ازتون می‌ترسین می‌تونین قدرت فراموش شده‌تون رو دوباره به دست بیارین. می‌تونین دوباره معصومیت و شور و شوق گمشده بچگی‌تون رو پیدا کنین.»

ناگهان سخنران به سرفه افتاد. اول سرفه‌هایش آرام بودند اما بعد شدید شدند. گوشه سالن مردی که کت و شلوار سیاه به تن داشت با عوامل پشت صحنه مشغول صحبت شد. نورهای صحنه قطع و وصل شدند و بعد خاموش شدند. کسانی که نزدیک سکوبودند از جا بلند شدند ولی نمی‌دانستند چه کاری باید انجام دهند.

زن زیبایی که موهایش را بسته بود، لبخند به لب داشت و پیراهنی مشکی به تن داشت به طرف پله‌هایی که سخنران از آن‌ها پایین آمده بود دوید. در یکدستش تلفنش را گرفته بود و در دست دیگرش یک دفترچه کهنه را نگه داشته

بود. وقتی داشت از پله‌ها بالا می‌رفت کفش‌های پاشنه‌بلند قرمز رنگش تق‌تق صدا می‌کردند.

اما زن دیر رسید.

سخنران مثل یک بوکسور خسته روی زمین افتاده بود. مثل این‌که دوره کاری شکوهمندش به راند آخر رسیده بود. سخنران پیربی حرکت روی زمین افتاده بود. به خاطر زمین خوردن سرش شکاف برداشته بود و خط باریکی از خون کنار سرش جاری شده بود. عینکش هم کنارش روی زمین افتاده بود. هنوز هم دستمالش در دستش بود. چشمان درخشانش حالا دیگر بسته شده بودند.



## فصل سوم

### برخوردی غیرمنتظره با یک غریبه عجیب

«طوری زندگی نکنید که انگار قرار است هزار سال عمر کنید. تقدیر همیشه به دنبال شماست. تا زمانی که زنده هستید، تا وقتی که روی این کره خاکی وجود دارید، تمام تلاشتان را بکنید تا به انسانی بزرگ تبدیل بشوید.»  
مارکوس آئورلیوس<sup>۱</sup>، امپراتور روم

خانم کارآفرین به کسانی که در همایش ملاقاتشان کرده بود دروغ گفت. به آن‌ها گفت که او در همایش شرکت کرده تا فرمول‌های خارق‌العاده سخنان برای رسیدن به خلاقیت را یاد بگیرد و دانشی را که پشت مهارت مشترک سخنان و رهبران صنعت است، کشف کند. او گفت تصور می‌کرده که روش‌های سخنان به او راهکارهای غیرقابل‌مقایسه‌ای را خواهند داد که باعث می‌شود تجارتش به سرعت به سمت تسلط پایدار بر بازار سوق داده شود. شما دلیل واقعی حضور او در آن همایش را می‌دانید. او احتیاج داشت که دوباره امیدش را به دست آورد و کسی زندگی‌اش را نجات دهد.

هنرمندی که در همایش شرکت کرده بود به دنبال فهمیدن این بود که چگونه می‌تواند خلاقیتش را بیشتر کند و توانایی‌هایش را گسترش دهد. او می‌خواست با استفاده از تابلوهای نقاشی‌اش اثری ماندگار در هنر به جا بگذارد. مرد بی‌خانمان هم در ظاهر از غفلت نگهبان‌ها استفاده کرده بود و یواشکی وارد سالن همایش شده بود.

---

1. Marcus Aurelius

هنرمند و خانم کارآفرین کنار هم نشسته بودند. این اولین باری بود که باهمدیگر ملاقات می‌کردند.

او از هنرمند که داشت با موهای چهل‌گیس بافته‌شده‌اش بازی می‌کرد پرسید: «به نظرت مرده؟»

خانم کارآفرین صورتی کشیده داشت. پیشانی‌اش مثل مزرعه تازه شخم زده‌شده پراز چین و چروک بود. موهای قهوه‌ای رنگش خیلی کوتاه نبود و مدتش جوری بود که انگار دارد می‌گوید: «من فقط به کار فکر می‌کنم. سربه‌سرم نذار.» او مثل یک دونده استقامت لاغر بود. در چشمانش غمی کهنه جا خوش کرده بود، غمی که حاصل زخم‌هایی التیام نیافته و هرج و مرجی بود که داشت شرکت عزیزش را می‌بلعید.

هنرمند که به نظر مضطرب بود و حالا داشت با گوشواره‌اش بازی می‌کرد گفت: «نمی‌دونم. اون خیلی پیره. بدجوری خورد زمین. خیلی وحشتناک بود. تا حالا تو عمرم چیزی مثل این ندیده بودم.»

خانم کارآفرین گفت: «من اینجا تازه واردم. خیلی به این جور چیزا علاقه ندارم.» او دست به سینه سر جایش نشسته بود. یک بلوز کرمی رنگ به تن داشت و یک پاپیون هم زده بود. در ادامه حرفش گفت: «ولی از اطلاعاتی که درباره خلاقیت بهمون داد خوشم اومد. من با اون حرفش درباره این که تکنولوژی باعث شده نتونیم درست فکر کنیم موافقم. حرفش یادم انداخت که باید بهتر از دانسته‌هام محافظت کنم.» بالحنی محکم حرف‌هایش را زد. اصلاً علاقه‌ای به صحبت درباره مشکلاتی که درگیرش بود نداشت و می‌خواست ظاهرش را به عنوان زن تاجری که آماده ارتقا کارش به مرحله‌ای بالاتر است حفظ کند. هنرمند که همچنان نگران بود گفت: «آره. این مرد کارش حرف نداره. تا حالا خیلی به من کمک کرده. نمی‌تونم اتفاقی که براش افتاد رو باور کنم. باورش سخته. نه؟»

او یک نقاش بود. از آنجایی که می‌خواست در کنار پیشرفت کارش به زندگی شخصی‌اش هم سروسامانی بدهد، برنامه‌های آن سخنران افسونگر را دنبال

می‌کرد. اما بنا به دلایلی، اهریمن درونش بر ذات برتراو چیره شده بود. به همین دلیل، ناخودآگاه آرزوهای بزرگ و ایده‌ها ناب و خارق‌العاده‌اش را خراب می‌کرد. هنرمند آدم چاقی بود. ریش‌بزی داشت و یک بلوز آستین‌کوتاه بلند مشکی پوشیده بود که قدش تقریباً تا زیرزانویش بود. یک جفت چکمه سیاه‌رنگ کف پلاستیکی هم پایش بود. لباسش شبیه به استرالیایی‌ها بود.

مرد بی‌خانمان که چند ردیف عقب‌تر نشسته بود با صدایی بلند گفت: «سلام رفقا.» سالن کنفرانس داشت خالی می‌شد و عوامل صحنه هم داشتند با سروصدا لوازم صحنه را خالی می‌کردند. حتی کف سالن را هم تمیز کردند. یک آهنگ هم داشت در سالن پخش می‌شد.

نقاش و کارآفرین که تازه باهم آشنا شده بودند به پشت سرشان نگاه کردند و چشمشان به مردی با موهای ژولیده، صورتی که انگار سال‌هاست اصلاح نشده و لباس‌های کثیف افتاد.

خانم کارآفرین با لحنی به سردی عصریخندان گفت: «بله؟ می‌تونم کمکتون کنم؟»

هنرمند با لحنی مهربان‌تر گفت: «سلام رفیق، چطوری؟»

مرد بی‌خانمان از جایش بلند شد، رفت و کنار آن دو نفر نشست.

بعد زخمی که روی میچ دستش بود کند و گفت: «به نظرتون این استاده مرده؟»

مرد هنرمند که دوباره داشت با موهایش بازی می‌کرد گفت: «نمی‌دونم.

امیدوارم که این‌طور نباشه.»

مرد بی‌خانمان گفت: «شماها از همایش خوشتون اومد؟ حرف‌هایی که

اون پیرمرد زد رو دوست داشتین؟»

هنرمند جواب داد: «معلومه. من عاشق کارهای اون مردم. سخته که

بخوام به همه راهکاراش عمل کنم؛ ولی حرفاش عمیق و قدرتمندن.»

خانم کارآفرین گفت: «من خیلی مطمئن نیستم. خیلی از چیزهایی که

امروز شنیدم رو دوست داشتم؛ ولی هنوز کاملاً قانع نشدم. یکم زمان لازم دارم

تا حرفاش رو برای خودم حلاجی کنم.»